

حاج سید ابوالقاسم ملا ری، کہ از علمای مشہد مقدس است، از مرحوم پدرشان آقای حاج سید عبداللہ ملا ری (ره)، کہ دارای ہمتی عالی بود، نقل فرمودند: ہنگامی کہ برای تحصیل علم قصد کردم بہ خراسان بروم، از تمامی وابستگہ ہای دنیوی صرف نظر نمودہ و پادادہ براہ افتادم.

مقداری از مسررا کہ طی کردم، بہ یکی از آشناان خود برخورد نمودم، کہ سابقا دارای منصبی در ارتش بود، عدہ ای ہم ہمراہ او بودند.

ایشان مرا احترام کردہ و تا قم رساند.

در قم عالم جلالت آقای حاج سید جواد قمی را، کہ از بزرگان علمای آن جا بود زارت کردم.

بن من و ایشان مذاکراتی واقع شد، بہ طوری کہ از من خوشش آمد و در وقت خداحافظی ہزنہ سفر تا تہران را بہ من دادند.

در راہ، با یکی از اہل تہران برخورد کردم.

ایشان از من درخواست نمود کہ در آن جا ہمراہ او باشم و نزد نگری نروم، لذا در تہران ہمراہ ایشان بودم.

او ہر روز مرا بہ شتر از قبل گرمی می داشت.

بجہی کہ از کثرت احترام او خجل شدم.

از طرفی جای دنگری ہم کہ نمی توانستم ہمراہ شوم، لذا بہ خانہ ام رکبہ، یعنی صدر اعظمہ رزا علی اصغر خان، رفتم کہ وضع را اصلاح کند و ہزنہ سفر تا خراسان تہہ شود.

در برون خانہ او نشستہ و منتظر بودم کہ از اندرونی خارج شود.

وقتی ظہر شد، مؤذن روی بام رفت تا اذان بگو.

با خود گفتم: این مؤذن جز بہ دستور صدراعظم برای اذان روی بام خانہ او نمی رود، و او ہم چندان دستوری نمی دہد، مگر برای آن کہ خودش را در نزد مردم، متعہد بہ اسلام جلوہ دہد، لذا بہ خود تہہ بزدم و گفتم: کسانی کہ از

اہل اہل بیت نبوت (ع) محترمی، بہ خانہ اہل آمدہ ای و از آنان توقع کمک داری! بعد از این فکر با خود قرار گذاشتم کہ اظہار حالہ

را نزد صدراعظم ننمایم و از او چیزی درخواست نکنم.

پس از این معاہدہ قلبی، ام رکبہ بہ برون آمد و ہمہ مردم بہ احترام او برخاستند.

من در کنار مجلس نشستہ بودم و برنخاستم.

او بہ سمت من نظر انداخت و نزد یک من آمد، اما من اعتنا بی بہ او ننمودم.

دو اسہ مرتبہ رفت و آمد کرد، اما من بہ حال خود بودم و اعتنا بی نمی کردم.

وقتی ددم مکرر آمد و برگشت، خجالت کشدم و با خود گفتم: شاستہ نیست کہ این مرد بزرگ بہ من توجہ

بنماید ولی اعتنا بی بہ او نکنم، لذا در مرتبہ آخر بہ احترام او برخاستم.

ایشان گفت: آقا فرما شی دار د؟ گفتم: نہ عرضی ندارم.

گفت: ممکن نیست و حتما با د تقاضای خود را بگو.

گفتم: تقاضا بی ندارم.

گفت: با د ہر امری داشتہ باش د آن را حتما بفرما.

چون ددم دست بر نمی دارد، آنچه در ذہن داشتم اظہار نکردم و فقط گفتم: قصد من، اشتغال بہ تحصیل در

مدرسہ است، حال اگر امر بفرما د کہ یک حجرہ در مدرسہ ای کہ کنار حرم حضرت عبدالعظ (ع) است بہ من

بدهند، ممنون خواہم شد.

بہ کاتبش گفت: برای صدر الحفاظ، کہ ر است مدرسہ بہ دست او بود - بنو س: این آقا ہمراہ عز ز ماست، حجرہ

ای برای ایشان معین نماید.

بعد از این مذاکرات با اصرار مرا با خود بہ اتاقی کہ در آن ترےب غذا و نهار دادہ شدہ بود، برد.

بعد از صرف نهار، بہ خادمش امر کرد کہ مقداری پول بآورد و سر جب مرا گرفت و پولہا را در آن ریخت.

من چون تصرف در آنها را خالی از اشکال نمی دانستم، پولہا را نزد شخصی بہ امانت گذاشتم و بہ حرم حضرت عبدالعظ (ع)

(ع) مشرف شدم.

بعدا از آن وجہی کہ آقای حاج سید جواد قمی دادہ بود مصرف می نمودم، تا آن کہ پول ایشان تمام شد.

یک روز صبح ددم حتی پول خریدن را ندارم.

گفتم: دنگر با این حال اشکالی ندارد از پول ام رکبہ مصرف کنم، اما کسی را کہ برود و آن وجہ را بآورد، نہ افتم.

پس داخل حجرہ ام شدم و نفس خوش را مخاطب ساختہ و گفتم: ای بندہ خدا از توسؤالی می نمایم در حالی

که در حجره غر از خودت کسی نیست .

بگو آیه خدا معتقد هستی یا نه ؟ اگر به خدا معتقد نیستی ، پس معنی اشکال در مصرف کردن پول امری بیهوده است ؟
و اگر معتقد به خدا هستی ، بگو ببینم خدا را با چه اوصافی می شناسی ؟ در جواب خود گفتم : من معتقد به خدای تعالی هستم و او را مسبب الاسباب می دانم ، بدون آن که حتی هیچ وسیله ای وجود داشته باشد .
و مفتاح الابواب به هر طوری که خودش می داند ، می شناسم ، بنابراین از حجره بیرون می آیم ، چون آنچه مقدر شده که واقع بشود ، همان خواهد شد .

در حجره را به روی خود بستیم و همان جا ماندیم .

حجره هیچ منفذی حتی به قدری که گنجشکی وارد شود نداشت .

تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم ، اما فرجی نشد .

روز سوم نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و بعد از نماز سجده شکر کردم که اگر بیهوشم ، با حال عزت از دنیا رفته ام .

وقتی به سجده رفتم ، حالت غشی پیدا کردم و مشخص است کسی که از گرسنگی غش کند ، حالش خوب نمی شود مگر بعد از آن که غذا بی به او برسد .

ناگاه خود را نشسته دیدم و متوجه شدم شخص جلای مقابل من ایستاده است .

به درآفاق نگاه کردم ، دیدم بسته است .

آن شخص در من تصرف کرده بود ، به طوری که قدرت تکلم نداشتم و فرمود : فلانی ، مردی از تجار تهران که اسمش ابراهیم است ، ورشکسته شده و در حرم حضرت عبدالعظیم (ع) متحصن گشته ، اسم رفیقش هم سلمان است .
این دو نفر در حجره ات نهار می خورند .

تو با آنها غذا بخور .

سه روز دیگر تجاری از تهران می آمدند و کار او را اصلاح می کردند .

بعد از آن که این مطلب را فرمود ، احساس کردم تمام وجودم چشم شده و به او نظرمی کنند ، اما ناگهان او را ندیدم و از نظرم ناپدید شد ، به طوری که ندانستم آیا به آسمان بالا رفت ، یا به زمین فرو رفت و این که از دوار خارج گشت .

پس دست خود را از حسرت به دست دیگر می زدم و می گفتم : مطلوب به دست من آمد ، ولی از دستم رفت .

اما فایده ای در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشی پیدا کرده بودم ، گفتم : از حجره بیرون می روم تا تجدید وضو کنم .

حالی مثل آدمهای مست داشتم و به هیچ وجه نگاه نمی کردم .

از حجره بیرون آمدم تا به وسط مدرسه رسیدم ، برسکویی که روی آن چای می فروختند ، شخصی نشسته بود .

وقتی خواستم از کنار او بگذرم ، گفت : آقا بفرما ، چای بخور .

گفتم : مناسب من نیست که اینجا چای بخورم .

اگر مهلت دارید ، بیایید در حجره چای بخوریم .

چون خودم مقداری قند و چای داشتم .

گفت : اجازه می دهی نزد شما نهار بخوریم .

گفتم : اگر تو ابراهیم هستی و نمی پرسی که چه کسی اسم تو را به من گفته است ، اجازه داری والا نه .

اسم رفیقش را هم که آن جا حاضر نبود ، بردم و گفتم : اگر اسم او سلمان است و باز سؤال نمی کنی ، که چه کسی این مطلب را به من گفته ، اجازه داری به حجره ام بیایی .

باز گفتم : اگر آمدن تو به این جا ، به دلیل این است که ورشکست شده ای ، می توانی بیای و گرنه مجاز نیستی .

تعجبش زیاد شد و نزد رفیقش رفت و به او گفت : این آقا از غیب خبر می دهد .

اگر برای مشکل ما راه حلی وجود داشته باشد ، به دست این سید است .

نان و کبابی خریدند و به حجره آمدند و نهار خوردند .

من هم با آنها غذا خوردم و چون چند روز بود که از شدت گرسنگی ، خواب درستی نداشتم ، بعد از صرف غذا خوابیدم .

وقتی بیدار شدم ، دیدم چای درست کرده اند .

چای را که خوردند ، سؤال کردند و اصرار داشتند که به آنها بگویم در چه زمانی کارشان اصلاح می شود .

گفتم : سه روز دیگر تجار تهران می آیند و مشکل شما حل می شود .

بعد از سه روز تجاری از تهران آمدند و کار ایشان را اصلاح کردند و باز گشتند .

آن دو نفر، ا بن مطلب را برای مردم ذکر نمودند.
مردم به حجره من آمده و مرا به تهرآن بردند.
د دم رفتار آنها نسبت به قبل عوض شده است، به طوری که حتی پاشنه درامی بوسند و با من معامله مر د و مراد را دارند.
وقتی ا بن وضع را د دم، از ب بن آنها خارج شده و به طرف خراسان براه افتادم
کمال الد ن ج 1، ص 116، س 34.